

**رشته دوستی**

امسال یک شماره پیامک افتتاح کردیم و اسمش را گذاشتیم: «هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو»!  
این هم شماره‌اش:

۳۰۰۰۸۹۹۵۱۹

حالا هر قدر دلتان می‌خواهد به ما پیامک بدهید، انتقاد کنید و پیشنهاد بدهید. البته اگر خواستید تعریف و تمجید هم بکنید، ما که بدمان نمی‌آید.  
اگر گلایه یا درد دلی هم در مورد درس و مشق‌ها، امتحانات، کنکور و وضعیت مدرسه‌ها داشتید، با ما در میان بگذارید. قول می‌دهیم به کسی نگوییم. در ضمن ما در شبکه‌های اجتماعی هم حضور داریم. اگر اهل تلگرام و اینستاگرام هستید، ما را با این نشانی دنبال کنید:

@iRoshd

**نویسندگان بخش شعر:**

سعید بیابانکی، احمد امیرخلیلی، مریم ترنج، ساجده جبارپور، مجید سعدآبادی، مرضیه فرمانی، سودابه مهیجی، بابک نبی، سمیرانیک نوروزی



حاتم طایی را گفتند: از تو بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بل! روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را، پس به گوشه صحرایی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سمات او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طائی نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم!

### مثل‌ها و غزل‌ها

ساقیا در گردش ساغر تعلق تا به چند  
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش  
کیست حافظ تا نوشد باده بی‌آواز رود  
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدهش

### در آینه

تغییرات محیط زیست

همه چیز را دگرگون کرده است

تابستان امسال باید برویم شمال

تو پیراهن آبی‌ات را بپوشی

و به دریا کمک کنی

که دریا بماند

بدیع و تازه بودن کلمات در شعر به این معنی نیست که ما برای سرودن، از کلماتی خارج از دایره واژگانی عام استفاده کنیم، اما این معنی را می‌رساند که از همان کلمات جاری بدیع خلق کنیم.

دریای اول در این شعر یک دریای واقعی است، اما دریایی که شاعر در انتها می‌سازد، دریایی شگفت است. در واقع شاعر به جای اینکه ناظر بر نابودی جهان باشد، جهان تازه خود را ترسیم و تفسیر می‌کند؛ معنی دریا را به چالش می‌کشد، از صنعت و آنچه جهان را عقلانی می‌کند می‌گریزد و برای این گریز به خیال و رویا پناه می‌برد. خارج از نظام شعری شاعر با این باور که با پیراهن آبی به کمک دریایی برود که آلوده شده است به جنون و دیوانگی متهم خواهد شد. اما با منطق شعر و تلنگر حسی و عاطفی که ایجاد می‌کند، هر چیزی قابل اتفاق است.

گذشته از ویژگی‌های مثبت این شعر، یک سطر حشو در میانه آن آمده است. سطر «تابستان امسال باید برویم شمال» جدا از اینکه به تغییر محیط زیست شاعر اشاره دارد، چنان کارکردی در شعر ایفا نمی‌کند تا ما به لزوم وجود آن پی ببریم. با توجه به همان منطق شعری ما می‌توانیم در هر جایی که باشیم، با پوشیدن پیراهن آبی دریا را ببینیم و به او کمک کنیم. اما در اینجا شاعر به خوبی از این شگرد بهره نبرده است. این شعر از کتاب «بادها کجا می‌میرند» سروده حسن آذری انتخاب شده است.



من عشق را به نام تو آغاز کرده‌ام / در هر کجای عشق که هستی / آغاز کن مرا!...

محمدرضا عبدالملکیان در سال ۱۳۳۶ در شهر نهاوند متولد شد. تحصیلات او در زمینه کشاورزی و مدیریت است. عبدالملکیان شعر خود را با چهارپاره‌های پیوسته آغاز کرد، اما بعدها به شعر نیمایی و سپید رو آورد. مضامین شعرهای او بیشتر عاشقانه و یا اجتماعی‌اند و لحن شعرهای او ساده به دور از ابهام اما خوش آهنگ است. از مجموعه شعرهای او می‌توان به: «مهربانی»، «حالا که آمده‌ای»، «حالا که رفته‌ای» و «آوازهای آبادی» اشاره کرد.

۱ فایده این عکس‌ها چیست؟

اگر صدای در شنیده نشود

اگر تو کفش‌هایت را در نیاوری

اگر مادرم کنار سماور ننشیند

و اگر من نگویم اسمش «فروغ» است

فایده این عکس‌ها چیست؟

اگر سکوت ساعت را نشکند

اگر تو نگوئی دیرم شد

و اگر من نگویم این بار به جای روسری

برایت گوشواره می‌خرم

۲

حالا که آمده‌ای

قبول کن

جاده‌ها به جایی نمی‌رسند

این بار از مسیر رودخانه می‌رویم

۳

حالا که آمده‌ای

لباس‌هایت را بپوش

عجله کن

دست آن گیاه و این گربه را بگیر

ما برای پیر شدن به دنیا نیامده‌ایم



### پلی به گذشته

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد  
دنیای چو هست بر گذر این نیز بگذرد  
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش  
بگذشت از این بسی به سر این نیز بگذرد  
ور دور روزگار نه بر وفق رأی توست  
اندوه مخور که بی خبر این نیز بگذرد  
یک حمله پای دار که مردان مرد را  
بگذشت از این بسی بتر این نیز بگذرد  
منت خدای را که شب دیر پای غم  
افتاد با دم سحر این نیز بگذرد  
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنک  
هر چند هست با خطر این نیز بگذرد  
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد  
ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

شاعر در این شعر مخاطب را نوید و امید می‌دهد که درگیر غم و غصه روزگار نباشد، چون زودگذر است و بشارت می‌دهد که پایداری در هر کاری به فتح می‌رسد. غم دنیا ماندگار نیست، چون در این روزگار همه چیز گذراست. این شعر سروده ابن یمین فریومدی شاعر قرن هشتم است.

### اعجاز بی نظیر (به مناسبت هفته وحدت)

رضا نیکوکار

گفتند از شراب تو میخانه‌ها به هم  
خُم‌ها به وقت خوردن پیمان‌ها به هم  
تو آن حقیقتی که تو را مژده می‌دهند  
اسطوره‌های خفته در افسانه‌ها به هم  
در هر نماز عطر تو تکثیر می‌شود  
در امتداد وحدت این شانه‌ها به هم  
هر خانه‌ای مناره الله اکبر است  
این گونه می‌رسند همه خانه‌ها به هم  
جاری شده‌ست عقد اخوت میان ما  
ای باب آشنایی بیگانه‌ها به هم  
وقتی که شمع راه تو باشی چه دیدنی ست  
دل دادن دوباره پروانه‌ها به هم  
چون دانه‌های روشن تسبیح با همیم  
در هم تنیده سلسله دانه‌ها به هم  
اعجاز بی نظیر تو عشق‌ست و عشق تو  
ما را رسانده از دل ویرانه‌ها به هم



این شعر را با صدای شاعر بشنوید



آرامگاه ابن یمین فریومدی / شهرمیامی استان سمنان

دست‌های زیادی ضریح را گرفته‌اند  
شاید آن که نزدیک‌تر است  
درد بزرگتری دارد!  
سلام می‌کنم و گوشه‌ای می‌نشینم  
تا رحل سینه باز کنم

حرف‌های نگفتنی‌ام  
شده‌اند آیه‌هایی شنیدنی  
حتی قلبم را وقف کرده‌ام  
مسافرخانه‌ای شده است  
برای آنان که از دور زائرند

سید ضیاءالدین شفیعی

شامگاه  
می‌ز پر است  
از هذیان و حسرت:  
همیشه دیوانه‌ای  
در صدر خبرهاست

صبحگاه  
ماشین‌ها  
پشت به پشت  
و ساختمان‌ها  
رو در رو  
و پیاده‌روها  
بی‌اعتنا ورق می‌زنند  
روزهای مرا

هر روز  
گم می‌شود  
ترانه‌ای شبانه  
از من  
در اندوه این شهر  
فردا  
پاک خواهد شد  
پنجره‌های جهان  
با روزنامه‌ای  
که این شعر را  
چاپ کرده‌است

#### نیما فرقه

ای شهاب رهگذر، ای از ستاره ماه تر!  
دلخوشی های من از عمر تو هم کوتاه تر  
تو خدایم نیستی بی شک! ولی مثل خدا-  
در وجودت هرکسی شک می برد، گمراه تر  
روز و شب دنبال تو هستند «از ما بهتران»!  
چشم‌هایت را بگو باشند بسم ا... تر  
عشق کوهی قله ناپیداست و صعب‌العبور  
هرچه عاشق تر، مسیر پیش رو جانکاه تر  
عاشقی لطفش به سختی‌های راهش بود و من-  
بی‌جهت می‌خواستم باشد از این دلخواه‌تر!

#### مریم کرباسی

بی‌قرارم، چقدر دلتنگم، کاش می‌شد قرار بگذاری  
کاش می‌شد بینمت تا باز دست در دست یار بگذاری  
شانه‌هایم عجیب می‌لرزند، تکیه‌گاه مرا کجا بردی؟  
رفتنت را هنوز می‌خواهی گردن روزگار بگذاری  
حتم دارم که کار، کار تو نیست، مطمئنم دلت نمی‌آید  
این‌که گاهی مرا بدون دلیل در تب انتظار بگذاری  
چار فصل مرا به هم زده‌ای، نه زمستانی‌ام، نه پاییزی  
قول دادی خودت که نامم را تا همیشه بهار بگذاری  
نه تو برگشتی و نه من حالم خوب شد، باورش کمی سخت است  
که به این راحتی نگاهم را از نگاهت کنار بگذاری  
بودنم را که برده‌ای از یاد، مردنم را به خاطرت بسپار  
که بیایی و گاه شاخه‌گلی روی سنگ مزار بگذاری

#### عبدالجبار کاکایی

نوبت درست لحظه آخر به ما رسید  
انسان به عاشقانه‌ترین ماجرا رسید  
حوا درنگ کرد زمین سبب سرخ شد  
آدم سکوت کرد قیامت فرا رسید  
کشتی شکستگان و رسولان ناامید  
در انتظار معجزه بودند تا رسید  
از دشت‌ها تلاوت باران شروع شد  
از کوه‌ها به گوش بیابان صدا رسید  
تاریخ ایستاد جهان مکث کرد و بعد  
فواره‌ای بلند شد و تا خدا رسید  
پیغمبری به رنگ گل سرخ باز شد  
عطر تنش به دورترین روستا رسید



گشک‌ها دانه چین دامن‌ت بودند

شاعر: مجتبی تقوی زاد  
ناشر: مروارید

## چراغ مطالعه

مجتبی تقوی‌زاد از جمله شاعرانی است که از کلمه و تصویرهای روزمره شعر می‌آفریند. کتاب حاضر دومین اثر اوست و با اشعار کوتاه سپید، مناسب مخاطب امروز است. چند شعر از او می‌خوانیم:

(۱)

پیراهنم  
بوی ماهی‌های مرده می‌دهد  
وقتی  
از لباس شویی درمی‌آید  
سهم من از اقیانوس اما  
برکه ای کوچک  
که پس زمینه‌مانیتورم ست!

(۲)

ما...  
در...  
زیر پای تو  
دنبال بهشت می‌گردیم

## شعر بی‌مرز

اورهان ولی کانیک در سال ۱۹۱۴ در «استانبول» به دنیا آمد. تحصیلاتش را در رشته فلسفه ادامه داد. او در سال ۱۹۴۱، با انتشار کتاب شعری به نام «غریب»، به همراه دوستانش ملیح جودت و اوکتای رفعت حرکت‌های اساسی تازه‌ای را در شعر ترکیه بنیان می‌نهند و در سال ۱۹۴۷ مجله «یارپاق» را منتشر می‌سازند. کانیک در سال ۱۹۵۰ به سبب بیماری مغزی در ۳۶ سالگی از دنیا رفت.

درخت من

در محله ما

اگر غیر از تو درختی بود

نمی‌توانستم این قدر دوست داشته باشم

اما اگر تو

به همراه ما لی لی بازی بلد بودی

تو را بیشتر دوست می‌داختم

درخت زیبایی من!

وقتی که خشک شوی

ما هم به امید خدا

به محله دیگری اسباب‌کشی خواهیم کرد!

## یک در پنج

مرد خاموش از فساد گفت‌وگو آسوده است  
در که باشد بسته، کی از باد بر هم می‌خورد؟

ناظم هروی

سینه صافان را غم محنت کشان بیش از خود است  
آب می‌نالد از آن باری که بر دوش پل است

دانش مشهدی

غم مرا دگران بیش می‌خورند از من  
همیشه روزی من رزق دیگران باشد

صائب تبریزی

سفر برون برد از طبع مرد، خامی را  
کباب پخته نگردد مگر به گردیدن

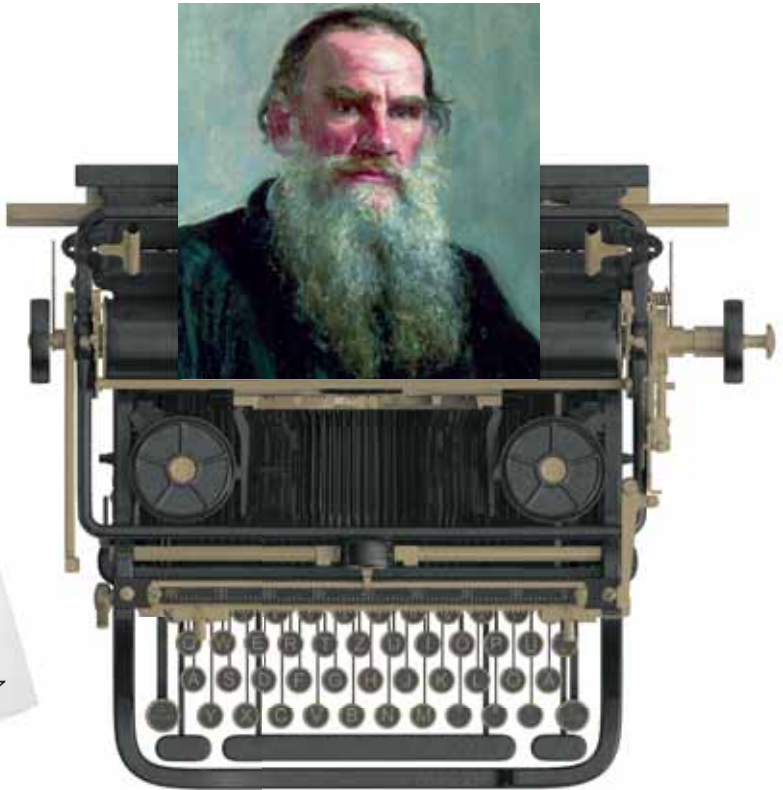
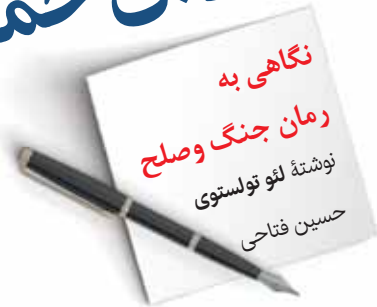
واعظ قزوینی

نمی‌دانم که از ذوق کدامین داغ او سوزم  
به آن پروانه می‌مانم که افتد در چراغانی

قاسم مشهدی



# آخرین حماسه



استاد سعید نفیسی درباره جنگ و صلح گفته است: «جنگ و صلح جالبترین و بزرگترین حماسه قرن نوزدهم است. همان گونه که ایلیاد هومر نخستین حماسه جهان است، می توان جنگ و صلح را آخرین حماسه جهانیان دانست. تولستوی در این رمان، از یک سو مورخی تواناست و از سوی دیگر نقاشی زبردست. از یک سو روان شناسی سحرانگیز است و از سوی دیگر شاعری بلندپایه. بسیاری از فصل های این رمان، در ادبیات جهان، از حیث وسعت اطلاع و قدرتی که در شرح حوادث آن به کار رفته و از موشکافی که نویسنده در بیان علل و اسباب حوادث به کار برده است، نظیر ندارد. در این کتاب، دنیای بسیار بزرگی در نظر خواننده جلوه گر شده است که تاکنون هیچ نویسنده ای نتوانسته، جهانی به این بزرگی و با این تعداد شخصیت خلق کند.»



رومن رولان، نویسنده بزرگ فرانسوی هم درباره جنگ و صلح گفته است: «آنچه سبب جذابیت و گیرایی این اثر مهم ادبی شده، از شادابی و جوانی قلب تولستوی الهام گرفته است. صفت مشخص و بارز این اثر هنری، آن است که تولستوی توانسته سرگذشت زندگی، خصوصاً جوانی خویش را منعکس سازد.»



منتقدان ادبی «جنگ و صلح» را یکی از برترین رمان های جهان می دانند و در نظرسنجی ها و معرفی ها، همواره در میان ۱۰ رمان تاریخ ادبیات جهان معرفی شده است. لئو تولستوی، وقتی نوشتن جنگ و صلح را آغاز کرد، ۳۶ ساله بود. او شش سال از عمرش را صرف نوشتن این رمان کرد و در آن به شرح مقاومت روس ها در برابر حمله ارتش فرانسه به رهبری ناپلئون پرداخت. رمان «جنگ و صلح» پر از حوادث و ماجراهای ریز و درشت است. زندگی با تمام ابعاد گوناگونش که در جامعه جریان دارد و پرخروش جلو می رود، ناگهان در گردنه و سدی با مشکل مواجه می شود. لئو تولستوی با این شگرد، سعی کرده است آدم های متفاوت و گوناگونی را که در جامعه زندگی می کنند، در این گپردارها نشان دهد، به درون آن ها سرکشی کند و تفاوت شخصیت، منش و اندیشه هر یک را پیش روی خواننده بگذارد. شاید بتوان گفت که قوی ترین و شگفت انگیزترین وجه جنگ و صلح، همین شخصیت پردازی آدم های بسیار زیاد در این رمان است. جالب است بدانید که بیش از ۵۰۰ شخصیت با دقت توصیف شده اند و این کتاب یکی از معتبرترین منابع تحقیق و بررسی در تاریخ سیاسی و اجتماعی قرن نوزدهم امپراتوری روسیه است. آدم هایی مثل ناپلئون مظهر قدرت و شکوه مادی اند و بیشتر جوانان اروپا در این رمان شیفته او هستند؛ حتی آدم های آرمان خواه و انسان دوستی مثل شاهزاده آندره (یکی از قهرمانان رمان). هنر تولستوی در این است که منصفانه و خالی از غرض ورزی، زمینه های بروز این شخصیت ها را در جامعه نشان داده است.

# ۱۰۰ تانیه

زهرا حیدری

و دکمه ماشین را زد. گوشی همراهش را دستم داد و گفت: «گیج بازی در نیآوری‌ها!»

گوشی را گرفتم و نیشم باز شد:  
- نه. رمزش را می‌دانم: ۳۲۲۵.

کش موهایش را باز کرد و گفت: «شیر را می‌گویم. گیج بازی در نیآوری یک وقت سر برود!»

از قاب پنجره کوچی را برانداز کردم. منتظر ماندم وانت دوره‌گردی که بلندگوی قرمز داشت و بارش فلفل دلمه‌ای و سیب‌زمینی و پیاز بود، از کوچه رد شود. وانت در پیچ انتهایی کوچه ناپدید شد. چند برگ خشک و نازک پیاز وسط کوچه افتاده بود و با باد کوچکی این طرف و آن طرف می‌رفتند. رمز گوشی را وارد کردم و دوربین را در حالت فیلم‌برداری گذاشتم. بزرگ‌نمایی را انتخاب کردم و دکمه را فشار دادم. چشمک‌زن تانیه‌شمار راه افتاد.

مأمور شهرداری دو تا از کارگرها را پشت نیسان سوار کرد و با خود برد. دو تای دیگر همان‌طور داشتند به دیوار حیاط سوسن‌خانم کلنگ می‌زدند. خروس سوسن‌خانم پریده بود سر دیوار و صدایش را سرش انداخته بود. دوربین را از خروس گرداندم طرف کارگرها. تلفن خانه زنگ خورد. دکمه «STOP» را زدم.

خاله پروانه بود. می‌خواست گوشی را جلوی دهان بچه‌اش که همان روز زبان باز کرده و چند بار «هاپو» گفته بود، بگذارد تا مادرم هم صدایش را بشنود. گفتم مادرم رفته دوش بگیرد. اصرار کرد که من هم صدای بچه‌اش را بشنوم، اما هرچه کرد، بچه‌اش لام تا کام حرف نزد. خاله دمغ شد. خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتم.

برگشتم طرف پنجره. سوسن‌خانم آمده بود کوچی و روی پاره‌آجری در پناه سایه نشسته بود. چادر گل‌گشیزی سرش بود و نایلون روی سرش تا بالای چشم‌هایش آمده بود. با دهان باز تو کوک کارگرها بود که دیوار خانه‌اش را کلنگ می‌زدند. یک بار هم خمیازه کشید. یکی از کارگرها که از بقیه جوان‌تر و بازوهایش آفتاب‌سوخته بود، لحظه‌ای دست از کار کشید. کلاهش را عقب داد و قولنجش را شکست. به سرشاخه‌های درخت خرما لوی توی حیاط سوسن‌خانم نگاه کرد. درخت پشت دیوار بود. چند تا از خرما لوها لک زده و نارنجی شده بودند. آب دهانش را قورت داد و دوباره کلنگ زد. سه چهار شات گرفتم.

نگاهی به شیرجوش انداختم و قدری بالای سر اجاق‌گاز ایستادم. شیر چیزجیزکنان از کناره‌های ظرف بالا می‌آمد و دیواره شیرجوش را می‌لیسید. شعله را خاموش کردم. از پنجره سرک کشیدم. زنی سنگک به دست از کوچه رد می‌شد. دکمه دوربین را زدم. تانیه‌شمار حرکت

مادرم بادمجان سرخ می‌کرد. با نوک چنگال، ورق‌های بادمجان را این‌رو و آن‌رو کرد و گفت: «برو جانم، حواسم را پرت نکن! کدام بچه‌ای با موبایل فیلم ساخته که تو دومی‌اش باشی؟! می‌خواهی یک لنگه‌پا و موبایل به‌دست جلوی پنجره بایستی فیلم بگیری؟! همسایه‌ها چه می‌گویند؟! فکر می‌کنند داری زاغشان را چوب می‌زنی.»

از پنجره بیرون را نگاه کردم. کارگرها که ناهارشان را خورده بودند، دنبال هم ریسه شدند طرف مأمور شهرداری که کنار نیسان ایستاده بود و عرق غبغبش را با دستمال یزدی پاک می‌کرد. مأمور شهرداری چیزهایی گفت و دو تا از کارگرها کج کردند طرف خانه سوسن‌خانم تا چند رج باقی‌مانده دیوار را هم خراب کنند. گفتم: «مگر همه فیلم‌سازها از شکم مادرشان فیلم‌ساز به دنیا آمده‌اند؟! فقط می‌خواهم با دوربین گوشی، یک فیلم ۱۰۰ ثانیه‌ای بگیرم.»

مادرم چند تا از بادمجان‌های سرخ‌شده قرمز را از تابه گرفت و توی بشقاب انداخت: «لاله‌الله! جوجه امساله می‌خواهد به جوجه پارساله جیک جیک یاد بدهد. اصلاً من نمی‌دانم عقب‌نشینی دیوار خانه سوسن‌خانم هم شد سوژه فیلم؟!»

گفتم: «معلم‌مان می‌گوید، اگر نگاه هنری داشته باشید، هر چیز کوچکی می‌تواند سوژه فیلم باشد. مثلاً همین پاکت شیر یا سرخ کردن بادمجان‌ها...»

مادر، پاکت شیر را توی شیرجوش خالی کرد و گفت: «ما را فیلم می‌کنی؟! ما خودمان ۴۰ سال است آپاراتچی هستیم.»

و زیر تاوه بادمجان‌ها را خاموش کرد و شیرجوش را روی شعله کوچک اجاق گذاشت. بادمجان‌ها هنوز توی ماهی‌تاوه جلاز ولز می‌کردند. از پنجره بیرون را نگاه کردم. مأمور شهرداری توی رادیاتور ماشین آب می‌ریخت. کارگرها به دیوار حیاط سوسن‌خانم کلنگ می‌زدند. سوسن‌خانم آمد توی بالکن. طاسچه حنا دستش بود و روی سرش نایلون پلاستیکی کشیده بود. در آهنی حیاط خانه‌اش را از جا در آورده و کنار گذاشته بودند تا وقتی دیوار جدید را عقب‌تر ساختند، دوباره آن را میان دیوار کار بگذارند. از توی بالکن خم شد و نگاهی سرسری به حیاط انداخت. بعد هم سرش را بالا برد و آسمان را نگاه کرد. چند لکه ابر چرک توی آسمان بود. طاسچه حنا را زمین گذاشت. رخت‌ها را از طناب بالکن جمع کرد: یک دامن زرشکی، یک بلوز کاموای بنفش، دو تا شلوار چیت، یک روسری و چند جفت جوراب. برگشت توی اتاق و پرده را کیپ کشید. نگاه ملتسانه‌ای به مادرم انداختم. دستی به موهای بلوطی‌اش که رو به بالا شانه زده بود کشید و گفت: «هوشیار باش شیر سر نرود، می‌روم دوش بگیرم.»

قبل از اینکه برود، رخت چرک‌های من و پدرم را توی لباس شویی انداخت





کرد: ۲۸، ۲۹... زن، بچه‌اش را دنبال خود می‌کشید و می‌برد. بچه نق می‌زد و رد خشک‌شده اشک روی گونه‌هایش بود. نگاهی به کارگرها کرد و لحظه‌ای ساکت شد. لنگه دمپایی‌اش از پایش در آمده بود. زن چند قدم برگشت و دمپایی را پای بچه کرد و کش دمپایی را انداخت. سنگ تعارف سوسن‌خانم کرد. سوسن‌خانم گوشه سنگ را پاره کرد. با دست‌های حنابسته‌اش دیوار حیاط خانه‌اش را نشان زن می‌داد و چیزهایی می‌گفت. صدای سشوار از توی اتاق آمد. قطع کردم. ثانیه‌شمار روی ۶۲ بود.

تا غروب چند شات دیگر هم گرفتم. از آقا فیض‌الله که کنار ملاط، دستش را قلاب کرده بود پشتش و دیوار جدید را نگاه می‌کرد و چند بار پشت سر هم عطسه کرد؛ از دو دختر بچه که لابه‌لای پاره‌آجرها، سنگ مرمر صاف و سفیدی را جدا کردند و لی‌لی‌کنان رفتند؛ از کارگرها که لباس‌های خاک‌وخلی‌شان را عوض کردند و لباس‌های تمیز پوشیدند و دست‌های خیس‌شان را لای موهایشان بردند و برس کشیدند؛ از موتور سه‌چرخه‌ای که برای بردن نخاله‌ها آمد؛ و از درخت خرما لویی که بعد از عقب‌نشینی دیوار، توی کوچه جا مانده بود.

## قفسه‌هایی برای پرواز

چگونه استاد ادبیات مسیر خود را از قفسه‌های کتابخانه آغاز کرد؟

### اوقات فراغت، زمانی برای پر و بال گرفتن آرزو

صرفاً معرفی ابعاد تخصصی زندگی بزرگان، الگویی در ذهن ما ایجاد نمی‌کند. شخصیت حرفه‌ای و اتوکشیده آدم‌های بزرگ، زمانی قابل الگوبرداری می‌شود که با ابعاد شخصی‌تر آن‌ها هم آشنا شویم. اوقات فراغت، یکی از آن بخش‌های پنهان زندگی بزرگان است که ردپایی از تخصص و شغلهای هم در آن دیده می‌شود. آن‌ها با کمال میل شخصی‌ترین زمان زندگی‌شان را مستقیم یا غیرمستقیم در همان مسیر اصلی و حرفه‌ای می‌گذرانند؛ چون همیشه از آن لذت می‌برند. **محمدجعفر یاحقی**، استاد ادبیات دانشگاه مشهد است که از کودکی زمان فراغت‌ش در خدمت علاقه‌هایش بوده و بعدها علاقه‌هایش تبدیل شده به کار اصلی‌اش.



مدرسه ما آن سال‌ها کتابخانه کوچکی داشت. تقریباً دو سه سال من متولی این کتابخانه بودم. کمتر از ۲۰۰ جلد کتاب داشت که از فضای اتفاق، اکثر آن‌ها شعر و کتاب‌های نسبتاً جاافتاده ادبی بودند. با التماس کلید این کتابخانه را از رئیس دبیرستانمان گرفته بودم و دائم در ساعت‌های بی‌کاری از پای این قفسه به پای آن قفسه می‌رفتم. تقریباً نام و مشخصات همه کتاب‌های آن را از بر بودم و چشم‌بسته می‌دانستم که هر کتابی کجاست و اصلاً به چه دردی می‌خورد. از کلیات **شمس تبریزی** که قطورترین کتاب آن قفسه بود، بسیار خوشم می‌آمد. بیشتر از ۱۰ غزل آن را در دفتری یادداشت کرده بودم و روزهایی که به باغ پی‌کار می‌رفتم، در راه یکی یکی حفظ می‌کردم.

کلیات **سعدی** اما آن سال‌ها قرار و آرام از من روده بود. حکایت‌های گلستان عجیب در کام ذوقم مزه کرده بود و مقدمه گلستان برایم شیرین و دل‌پذیر افتاده بود! آن را با تمام القاب و نعوت عربی که برای **اتابک سعدین زنگی** آورده بود، از بر کرده بودم و یک بار به تشویق معلم زبان انگلیسی‌ام در کلاس آن را برای بچه‌ها خواندم که حیرت آن‌ها را به دنبال داشت.

اما زیباترین کتابی که آن سال‌ها دنیای خواندن را برایم معنایی تازه بخشید، **امیرارسلان نام‌دار** بود که همه رویای مرا از دنیای سرسبز و پرنرنگ و بوی کتاب در خود تجلی داد. همیشه با خودم قطعاتی از آن را زمزمه می‌کردم. همیشه در ذهنم **امیرارسلان و فولادزره** را گلاویز و دست به یقه تصور می‌کردم. از ظرافت ترنندهای **قمر وزیر** بر خود می‌لرزیدم و لحظه‌های حساس حضور ناشناس **امیرارسلان** در قهوه‌خانه، و رفت و آمد **پطرس شاه تپش** قلبم را بیشتر می‌کرد. شعرهای آن در وصف طلوع و غروب آفتاب و وصف جمال پهلوانان و صحنه‌های کارزار، تارهای روحم را نوازش می‌داد. خلاصه، اگر بگویم خواندن **امیرارسلان** آن سال پایه عشق رسوای من به ادب و شعر را استوار کرد و ملاحظت زبان فارسی را در کام جانم نشانده راه آینده مرا پیش پایم گذاشت، ابداً گزافه نگفته‌ام.

